



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۶۱۲

منم آن کس که نبینم بزنم فاخته گیرم
من از آن خارکشانم که شود خار حریرم

به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم
همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم

ز پس کوه معانی علم عشق برآمد
چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم

ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم

چو ز بادی بگریزم چو خسم سخره بادم
چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم

نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم

نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم

چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم

هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم

نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم
نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم

ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم
ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم

همگان مردنیانند نمایند و نیایند
تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم

تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم

هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن
که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

حافظ، غزل شماره ۱۳۶

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تایید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد

این همه شعبده خویش که می‌کرد این جا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد